

# میترا درویشیان

## پیچک

نور زردچوبه‌ای رنگ خورشید با هزاران ترس و دلهره خود را به بام خانه‌ها و دیوارهای در غم نشسته می‌کشاند، با ترس خود را بر پنجره‌های یخ‌بسته می‌مالد و عرق شرم بر گونه‌هایشان روان می‌سازد. چشم‌هایم را به روی هم می‌فشارم که مبادا این افسونگر مجنون مرا از خود بیرون کند و لاک تن‌هایم ترک بردارد. نه! او مرا یافته است و خود را با عشوه از کنار پرده نرم نرمک به صورتم نزدیک می‌کند و زمزمه‌وار در گوشم نجوا، که پاشو روز دیگری شروع شد و تو باید در این بودن‌ها و نخواستن‌ها قدم بزنی.



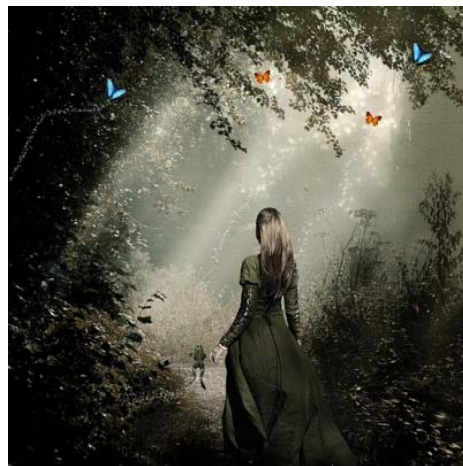
لباس پوشیده و برای فرار از خود به جنگل آرام‌بخش می‌روم. می‌روم تا با طبیعت بی‌آزار درد دل کرده، و گاه با خشونت و گاه با قطرات اشک خود را سبک کنم. هوای خنک و پاک بر وجود کرخت‌شده‌ام پنجه می‌کشد و صدای باز شدن رگها از هم را در درونم حس می‌کنم. نسیم چون مادری مهربان دستی لطیف بر صورتم می‌کشد و موهایم را به هم می‌ریزد تا از خود بی‌خود شوم. خورشید هم که از لا به لای شاخه‌های



جوانه‌زده بر صورتم می‌تابد تا چشمانم را جمع کرده و اطراف را بهتر بنگرم. دور و برم گل‌های ریز سفید و صورتی و آبی خودنمایی می‌کنند، خورشید آرام انگشتش را به

زیر چانه‌هایشان می‌کشد تا آنها با ناز صورت خود را بالا بگیرند. عجب احساس عاشقانه‌ای در این جنگل موج می‌زند، زیبا و روشن.

گویا با خود بلند بلند صحبت می‌کنم، چند نفری از کنارم می‌گذرند و سرهایشان را به چپ و راست تکان می‌دهند، من هم دلم برایشان می‌سوزد! آنها نمی‌دانند پاییزی هستم در بهار که با پُرویی قدم برمی‌دارم. پسری با سگش از کنارم می‌گذرد. پسر در حال ورزش است، اما سگ چند لحظه‌ای بر جا می‌ماند و با چشمانی پر از تعجب نگاهم می‌کند.



خنده‌ای بر صورتم نقش می‌بندد؛ سگ حال مرا بهتر می‌داند!

راه می‌روم و حرف می‌زنم، حرف می‌زنم و راه می‌روم. به درختانی سر به فلک



کشیده نگاه می‌اندازم و به پیچک‌هایی که مجنون‌وار به دورشان پیچیده شده‌اند و آنها استوار در مقابلشان ایستاده‌اند! می‌دانم طپش قلب درخت را حس می‌کنند. به خاطر همین این‌گونه به دورش پیچیده‌اند. جلوی یکی از درختها می‌ایستم. دیگر توان ندارم، باید بیرون بیاورم از سینه این تکه‌ای که در گلو

جمع شده و به گوش‌هایم فشار می‌آورد. فریاد می‌زنم ای خدا، ای طبیعت، چه می‌شد که مرا چون پیچکی با این دنیا آشنا می‌کردی؟ خزان در وجودم چنگ انداخت، بدنم لخت و شانیه‌هایم افتاده شدند، زانوانم توان نگهداریم را نداشتند و بر زمین ریختم، چون پیچکی بدون تکیه‌گاه.

